

قتل زوجه «هان» تر دست

شي گانا اوبا

برگردان: فرزاد محمص

«هان» تر دست کهنه کار چینی؛ ضمن اجرای برنامه، گردن و شاهرگ زنش را با یکی از همان کاردهای سنگین و مخصوصش بُرید و همه را در بهت فرو برد. زن جوان در جا مُرد و هان بلافاصله دستگیر شد. سرپرست و کارگردان تماشاخانه، وردست چینی وی، گوینده برنامه‌ها و بیشتر از سی صد نفر تماشاچی‌هی و حاضر شاهد ماجرا بودند. آجانی که آخر سالن پُشت سر تماشاچی‌ها ایستاده بود همه چیز را دید. عمدي یا غير عمدي بودن قتل علي رغم خيل شاهدان معمائي شد.

کار هان این بود که زنش را مقابل صفحه چوبی بزرگی قرار می‌داد و از فاصله‌ای نسبتاً نزدیک حدود پنجاه – شصت تا کارت مخصوص را به طرف او نشانه می‌گرفت، کاردها در فاصله‌های پنج سانتیمتری از یکدیگر آن‌چنان ماهرانه فرود می‌آمدند که قامت همسرش را با طرحی منظم دربرمی‌گرفتند. او برای رسیدن به چنین دقت و نظمی با هر پرتاب، فریادی از حلق می‌کشید.

قاضی پرونده اول همه از سرپرست تماشاخانه بازجویی به عمل آورد.

«بنظر تو اجرای همچین برنامه‌ای کار خیلی دشواری ست؟»

«خیر عالیجناب، برای بازیگری کهنه کار چندان کار سختی هم نیست، البته برای اینکه از کار موفق بیرون بیایی، اعصاب قوی لازم است.»

«خُب، یعنی چندان هم ظن حادثه بر اتفاقی که افتاده نمی‌توان داشت؟»

«بله دقیقاً عالیجناب. در غیر این صورت ممکن نبود اجازه نمایش به چنین برنامه‌هایی را بدهم.»

«پس شما معتقد به عمدي بودن قتلید.»

«من همچین اعتقادی ندارم عالیجناب. معمولاً کارهایی از این دست که از فاصله ده – دوازده قدمی انجام می‌شود، نه تنها مهارت بلکه، چه‌طوری عرض کنم به نوعی تمرکز خلسه‌وار هم نیاز دارد، با اینکه همه چنین خطایی را غیر ممکن می‌دانیم ولی با این واقعه باید قبول کنیم که همیشه احتمال اشتباه هست.»

«بالاخره این اتفاق ناشی از اشتباه بود یا که عمدي در کار بوده؟»

«نمی‌دانم عالیجناب.»

قضیه داشت پیچیده می‌شد و قاضی سردرگم مانده بود. قتلی به وضوح رخ داده بود که در صورت عمدي بودن ماهرانه و بسیار زیرکانه عمل شده بود.

قاضی تصمیم گرفت از وردست هان که سال‌ها با او کار کرده بود بازجویی کند.

«رفتار و سکنات هان چطور بود؟»

«کارش درست بود عالیجناب. نه اهل مشروب، نه قمار و نه خانم‌بازی بود. پارسال هم مسیحی شد. انگلیسی می‌خواند، اوقات بی‌کاری انجیل و خطبه و این جور چیزها را می‌خواند.»

«همسرش چه جور زنی بود؟»

«زن خوبی بود، مشکلی نداشت. شما می‌دانید بازیگرهای دوره‌گرد خیلی هم پابند اخلاق و این جور چیزها نیستند. زن هان با اینکه ریزه و خوشگل و مورد توجه مردها بود محل کسی نمی‌گذاشت.»

«حال و هوای‌شان چه جور بود؟»

«آدم‌های ملایم و مهربانی بودند قربان. به رفقا و دور و بری هاشان می‌رسیدند، با کسی دعوا نمی‌کردند،

ولی...» چند لحظه توی فکر رفت و ادامه داد «نمی‌دانم شاید برای هان بد بشود، اما راستش را بخواهید آن‌ها که اینقدر با مردم خوب تا می‌کردند، رفتارشان با هم تند و خشن بود.»
«فکر می‌کنی چرا؟»

«نمی‌دانم قربان.»

«رفتار آن‌ها با هم از همان وقتی که شما با آن‌ها آشنا شدید، همین‌طوری بود؟»
«خیر قربان. دو سال پیش بود که خانم هان حامله شد، بچه زود به دنیا آمد و سه روزه بود که مرد. فکر می‌کنم همین مسئله باعث شد که رابطه آن‌ها به هم بخورد و سر هر چیز کوچکی جنگ و دعوا راه بیندازند. رنگ هان توی دعوا و مرافعه مثل گچ سفید می‌شد. هان معمولاً با سکوت ناگهانی خودش دعوا را ختم می‌کرد. ندیدم که دست روی زنش بلند کند یا که کارهای این جور از او سر بزند، شاید با اعتقادش جور در نمی‌آمد. ولی قربان توی دعوا آدم از خشم و نفرتی که در صورت او دیده می‌شد به وحشت می‌افتاد. یک روز به هان گفتم: چرا جدا نمی‌شوید؟ گفت درسته که مهر او در دلش مُرده اما دلیلی برای جدا شدن نمی‌بیند. علاقه همسرش هم به تدریج به هان کم شد. این‌ها را هان برایم تعریف می‌کرد. شاید آن همه انجیل خواندن‌ها و خطبه خواندن‌ها بی‌دلیل نبود، می‌خواست به نفرت بی‌جهتی که به زنش احساس می‌کرد، غلبه کند. زن هان وضع رفت‌انگیزی پیدا کرده بود. اگر هان را ترک می‌کرد و به سه سال زندگی دوره‌گردی و بازیگری خودش خاتمه می‌داد دیگر کی حاضر بود با او ازدواج کند. شاید علت اینکه او همه سختی‌ها و تلخی‌ها را تحمل می‌کرد و جدا نمی‌شد همین بود.»

«در مورد قتل او چه فکر می‌کنی؟»

«ببینید قربان، از روزی که این اتفاق افتاده هر جوری به این قضیه فکر می‌کنم، چیزی عاید نمی‌شود. با گوینده برنامه هم خیلی حرف زدیم او هم از این ماجرا سر در نمی‌آورد.»
«خُب. موقع وقوع تو چه احساسی داشتی. فکر می‌کردی عمدی این کار را کرده یا که نه یک حادثه بود؟»
«بله قربان. فکر کردم که – که بالاخره کار خودش را کرد و او را کُشت.»

«یعنی می‌گویند عمدی در کار بود؟»

«بله قربان. البته گوینده می‌گوید دستش خطا کرده.»

«آره، چون او که مثل تو از رابطه آن‌ها خبر نداشت.»

«همین‌طوری ست قربان. خود من هم فکر کردم نکند احساسم در مورد عمدی بودن کار هان به واسطه همین اطلاع من از وضعیت رابطه آن‌ها باشد.»
«برخورد هان آن لحظه چه طوری بود؟»

«داد زد "هه"، تا شنیدم سرم را بلند کردم و خونی را که از گلوی همسرش بیرون می‌جهید دیدم. چند لحظه سر پا ماند و زانوهایش تا خورد و تنش به پیش خم شد و چاقو از گلویش در آمد و با هم روی زمین غلطیدند و او توی خودش مچاله شد. از دست کسی کاری ساخته نبود. بهت‌زده نشستیم و به او نگاه کردیم... خوب نمی‌توانم بگویم که هان چه می‌کرد. چون حواسم پیش او نبود. بعد که از ذهنم گذشت: "کار خودش را کرد"، دیدم که صورتش مثل مُرده‌ها شده، چشم‌هایش را بسته بود. کارگردان پرده را پائین آورده بود. خانم هان را که از زمین برداشتند مُرده بود. آن وقت هان به‌زانو افتاد و مدتی طولانی در سکوت دعا خواند.»

«ناراحت بود؟»

«بله قربان. پریشان به نظر می‌رسید.»

«خُب. اگر لازم باشد باز هم صدایتان می‌کنم.»

قاضی دیگر گوینده برنامه را احضار نکرد، هان را فراخواند. صورت هوشیار تر دست، پریده‌رنگ و درهم رفته بود، خستگی و کوفتگی عصبی به عینه در آن موج می‌زد.

وقتی هان در جایگاه ایستاد، قاضی گفت: «من از سرپرست تماشاخانه و وردست شما بازجویی کردم. چند سوال هم از شما دارم.»

سر هان فرو افتاد.

«ببینم شما همسران را دوست داشتید؟»

«بله، از هنگامی که ازدواج کردیم تا وقتی که بچه‌ای دنیا آورد، با همه وجودم دوستش داشتم.»

«چرا تولد آن بچه همه چیز را باید عوض کند؟»

«برای اینکه از من نبود.»

«می‌دانستید از کی بود؟»

«بله، به روشنی. مال پسرعمویش بود.»

«او را می‌شناختید؟»

«البته، دوست نزدیک بودیم. او باعث شد به فکر ازدواج با زلم بیافتم. وادارم کرد با او ازدواج کنم.»

«فکر می‌کنی آن‌ها قبل از ازدواج شما با هم رابطه داشته‌اند؟»

«بله قربان. هنوز هشت ماه از ازدواج ما بیشتر نگذشته بود که بچه دنیا آمد.»

«وردست شما گفت که این تولدی زودرس بوده.»

«این را خودم به همه گفتم.»

«چرا بچه به آن زودی مُرد؟»

«خفه شد. زیر پستان‌های مادرش.»

«فکر می‌کنی عمده بود.»

«خودش می‌گفت اتفاقی بوده.»

قاضی سکوت کرد و به هان خیره شد. هان به انتظار سوال بعدی سرش را بالا آورد، نگاهی به زمین بود.

«زن شما اعترافی هم درباره رابطه‌اش برایتان کرده بود؟»

«او چیزی نگفت و من هم هیچ‌وقت نپرسیدم. مردن بچه تقاص همین چیزها بود دلم می‌خواست تا جایی که

می‌توانم... اما...»

«اما نشد که گذشت کنید!»

«بله. نشد که خودم را به همان تقاص، به مرگ بچه راضی کنم. زلم را که نمی‌دیدم، قادر بودم خونسردی

خودم را حفظ کنم. با دیدن او، به هم می‌ریختم. دیدن بدنش خونم را به جوش می‌آورد.

«طلاق به فکرتان نرسید؟»

«چرا فکر می‌کردم، ولی به او نگفتم. همیشه می‌گفت به تنهایی قادر به ادامه زندگی نیست.»

«دوستتان داشت؟»

«خیر.»

«پس برای چی از این حرف‌ها می‌زد؟»

«فکر کنم از نظر اقتصادی می‌گفت. برادرش خانه آن‌ها را به باد داده بود. این را هم به خوبی می‌فهمید که

هیچ آدم عاقلی حاضر نخواهد شد با کسی که زمانی زن یک بازیگر دوره‌گرد بوده ازدواج کند. وضع

جسمی‌اش طوری بود که قادر به انجام کارهای معمولی نبود.

«رابطه جنسی شماها چه طوری بود؟»

«مثل همه زن و شوهرهای دیگر.»

«از شما خوشش می‌آمد؟»

«نه، فکر نمی‌کنم. زندگی کردن با من برایش زجر بود، اما تحمل می‌کرد. با صبوری بی‌خارج از حد انتظار.

رفتار او سرد و سردتر می‌شد. با اینکه می‌دید من چقدر زحمت می‌شکم تا اوضاع بهتر شود، همراهی

نمی‌کرد.»

«چرا نشد سنگ‌هاتان را واکنید و کار را تمام کنید و او را ترك کنید؟»

«برای اینکه برای خودم حدی قائل بودم.»

«چه حدی؟»

«دلم می‌خواست رفتارم با او طوری باشد که هیچ‌وقت از طرف من خطی صورت نگیرد... چیزی که آخر کار هم نشد.»

«هیچ نشستی به کشتن او فکر کنی؟»

هان جواب نداد. قاضی باز تکرار کرد. بعد از سکوتی طولانی: «بیشتر از آنکه به فکر کشتن او باشم، به این فکر می‌کردم که چه خوب می‌شد اگر می‌مُرد.»

«خُب پس اگر قانون مانع نمی‌شد ممکن بود او را بکشید.»

«آنچه مانع من می‌شد قانون نبود. مسئله این بود که من ضعیف بودم، ضمن اینکه دلم به شدت می‌خواست به حدی که آرزویش را داشتم برسیم.»

«به هر صورت به فکر کشتن او افتادید، منظورم بعداً است.»

«هیچ‌وقت در این مورد تصمیم جدی نگرفتم. البته راستش را بخواهید یکبار به آن فکر کردم.»

«چند وقت قبل از حادثه؟»

«شب قبل از آن... یا که همان روز صبح.»

«دعوا کرده بودید؟»

«بله. عالیجناب.»

«سر چی.»

«سر هیچی ارزش گفتن ندارد.»

«به هر صورت بگویید.»

«سر غذا. وقتی از زمان غذا خوردن می‌گذرد کج خلق می‌شوم. آن شب او خیلی دست دست کرده بود و

عصبانی شدم.»

«شدیدتر از معمول؟»

«خیر. اما حالت عصبی آن به شکل غیر معمولی ماند. شاید برای اینکه فهمیده بودم همه سعی و کوشش که

آن روزها برای بهتر کردن اوضاع کرده‌ام، بی‌نتیجه مانده است و دیگر امیدی نیست، به رختخواب رفتم،

خواب نمی‌برد. هرچی فکر بد بود از ذهنم گذشت. احساس می‌کردم هر چقدر هم سعی کنم نمی‌توانم از دست

چیزهای نفرت بار زندگیم فرار کنم. انگار زناشویی سبب همه این موقعیت رقت‌بار و ناامیدکننده بود. من که

برای خلاصی از نکبتی که دچارش شده بودم پی‌روزنه امیدی بودم، فهمیده بودم چنین آرزویی دارد محو

می‌شود. آرزوی بیرون آمدن از این وضع هنوز هم سر می‌کشید و اگر روزی خاموش می‌شد؟ همین‌جا بود

که افکار کریه هجوم آوردند: اگر می‌مُرد! چرا نگشتمش به عاقبت کار فکر نمی‌کردم. خُب معلوم بود که به

زندان می‌افتادم. چه بسا زندگی در زندان بهتر از زندگی فعلی بود. در حالی که می‌دانستم کشتن او مساله‌ای

را حل نخواهد کرد، یک جور فرار کردن و ترسیدن از تعهدی بود که من برای خودم قائل بودم، به خودم

قبولاندم که رنجی را که در سرنوشت من مقدر شده است بایستی تحمل کنم، گریزی نبود.»

«در این فکرها بودم و فراموش کرده بودم مایه اصلی عذابم کنار خوابیده است. کوفته شده بودم و خوابم

نمی‌برد. بیهوش‌زده، در حالی که داشتم گیج می‌شدم، فکر کشتن او از خاطر محو شد و احساس اندوهی که

معمولاً آدم بعد دیدن کابوس دچارش می‌شود سراغم آمد. آن تصمیم و اراده‌ای که برای بهتر شدن زندگی‌ام

گرفته بودم، یادم آمد. ناتوانی‌ام برای رسیدن به آن حدی که آرزویش را داشتم، آشکارتر شده بود. سپیده زده

بود و فهمیده بودم که او هم نخواهیده است.

«بیدار که شدید رفتارتان با هم معمولی بود؟»

«یک کلمه هم با هم حرف نزدیم.»

«شما که کارتان به اینجا کشیده بود، چرا ترکش نکردید.»

«عالیجناب به نظر شما مشکل حل می‌شد. نه! نه! این کار هم فرار کردن به حساب می‌آمد. عرض کردم من

اراده کرده بودم رفتارم جوری باشد که از جانب من خطائی صورت نگیرد.»

هان با دقت به قاضی نگاه می‌کرد که سرش را برای تشویق او به ادامه حرف زدن تکان می‌داد.

«صبح آن روز نه تن سالمی داشتم و نه اعصاب درستی. غیر ممکن بود که آرام بگیرم. لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم و خودم را به پرسه‌زدن در خرابه‌های شهر مشغول کردم. باز مرتب همان فکری که بایستی به شکلی زندگی خودم را سامان بدهم به سراغم می‌آمد. اما کشتن زخم به ذهنم خطور نکرد. درواقع بین فکر کردن به قتل که شب قبل در ذهنم جوانه زده بود، و تصمیم به اجرای آن فاصله زیادی وجود داشت. حتی درباره برنامه آن شب هم کمترین چیزی به فکرم نرسیده بود، اگر از ذهنم گذشته بود، حتماً پرتاب کارد را از برنامه خودم حذف می‌کردم. خیلی چیزها بود که می‌شد جانشین آن کرد.»

«خُب شب رسید و نوبت ما شد که روی صحنه برویم، بدون کمترین تصویر از این که چیزی خلاف قاعده همیشه اتفاق خواهد افتاد. مطابق معمول تیزی کاردها را با بریدن تکه‌های مقوا و پرتاب چند تانی از آن به کف چوبی سن نمایش دادم. همسرم روی سن آمد. آرایش غلیظی کرده بود و لباس چینی خوش فرمی به تن کرده بود. با لبخند دلنشین همیشگی‌اش به حضار تعظیمی کرد و جلوی صفحه چوبی ایستاد. یکی از کاردها را برداشتم و در فاصله‌ای از او مقابلش ایستادم.»

«بعد از شب قبل اولین بار بود که به یکدیگر نگاه می‌کردیم. آن جا بود که متوجه خطر انتخاب این نمایش شدم. معلوم بود که باید سعی می‌کردم بر اعصاب مسلط باشم، فشار و کوفتگی که تا مغز استخوانم اثر کرده بود، مانع می‌شد. احساس کردم به بازوهایم اعتماد لازم را ندارم. برای بدست آوردن آرامش و تمرکز چشم‌هایم را بستم، تمام تنم می‌لرزید.»

«وقتش رسیده بود. کارد اول را به بالای سرش نشاندم، یک اینچ بالاتر از جایی همیشگی فرود آمده بود. بازوهایم را بلند کرد، آماده شدم که دو کارد بعدی را زیر آن‌ها بنشانم. اولین کارد که رها می‌شد، نیروی هدف‌گیری دقیق در تنم زایل شده بود. دیگر شانس و اقبال بود که کاردها در نقاط مورد نظر بنشینند: حرکاتم آگاهانه بود و از تمرکز و خلصه خبری نبود.»

یکی از کاردها طرف چپ گردن زخم نشست و وقتی دیگری را نشانه می‌رفتم چشم‌هایم حالت عجیبی به خود گرفت، ترسی هراس‌انگیز در آن‌ها موج می‌زد، انگار فهمیده بود که این کاردی که در چند لحظه هوا را خواهد شکافت قرار است در گلویش بنشیند.

گیج و منگ می‌رفتم که بی‌هوش شوم، کارد را به زور و انگار به طرف فضایی خالی پرتاب کردم.»

قاضی بدون اینکه حرفی بزند، هان را نگاه می‌کرد.

«ناگهان در ذهنم جرقه زد: او را کُشتم.»

«منظورت عمدی‌ست؟»

«بله. احساس کردم که آن کار را عمدی انجام داده‌ام.»

«بعد هم کنار جسد بی‌جان او زانو زدید و آرام دعا خواندید؟»

«بله. قربان. این حقه‌ای بود که در جا به فکرم رسید. همه مرا مسیحی معتقدی می‌دانستند. ضمن دعا خواندن فکر می‌کردم. چه حالتی به خودم بگیرم بهتر است.»

«پس شما معتقدید که کارتان عمدی بود.»

«بله، همین‌طور است، و خیلی زود فهمیدم که نمی‌شود این‌طور وانمود کرد که همه چیز تصادفی بوده.»

«حالا چرا فکر می‌کردید که عمدی بوده؟»

«وجدانم خاموش شده بود.»

«احساس می‌کردید در فریب دادن موفق شده‌اید؟»

«بله، اما بعداً که به کارم فکر می‌کردم، از خودم بدم می‌آمد. سعی کردم خودم را مصیبت زده نشان دهم. هر چند اگر به آدم باهوشی برمی‌خوردم متوجه می‌شد که دارم تظاهر می‌کنم. همان شب فهمیدم که دلیلی ندارد که تیرنه نشوم؛ به خودم قبولاندم که حتی مدرک کوچکی هم علیه من وجود ندارد. خُب همه از رفتار بد من با همسرم خبر داشتند. اما کافی بود قاطعانه مدعی شوم که آن واقعه تصادف محض بوده، چه کسی می‌توانست خلافتش را اثبات کند.»

اما سوالی جدی وجدانم را معذب می‌کرد: پس چرا خود من اعتقاد دارم که حادثه‌ای در کار نبوده. مگر همین

من نبودم که شب قبل به فکر گشتن او افتاده بودم. تدریجاً دریافتم که به خوبی نمی‌فهمم که واقعاً چه رخ داده است. تحت چنین شرایطی بود که دچار شادمانی بی‌حدی شدم، انقدر که دلم می‌خواست فریاد بکشم.»

«چون به این نتیجه رسیده بودید که حادثه بوده؟»

«خیر. به این علت نبود. چون نمی‌توانستم عمدي یا غیر عمدي بودن آن را تشخیص بدهم. تصمیم گرفتم به جاي فریب دادن خودم و دیگران، همه چیز را آن طور که می‌فهمم بیان کنم. چرا نباید صادقانه بگویم که واقعاً نمی‌دانم چه پیش آمده؟ نه می‌توانم مدعي شوم که این میل از يك اشتباه ناشی شده و نه اینکه قبول کنم که قصدي در کار بوده. دلیلی ندارم که بگویم مجرمم یا که نیستم.»

هان ساکت شد، قاضي هم. زمانی گذشت تا به آرامی و فکورانه گفت: «قبول کرده‌ام آنچه حقیقت است. فقط يك سوال دیگر: آیا از مرگ او اندوهي احساس می‌کنید؟»

«ابداً. حتي وقتی او زنده بود نمی‌توانستم خیالش را هم بکنم که انقدر از گفتگو درباره مرگ او احساس شادماني بکنم.»

«بسیار خوب. می‌توانید بروید.»

هان درهم رفته و اندوهگین سرش را پائین انداخت و آرام از اتاق خارج شد. قاضي قلمش را برداشت. روی پرونده مقابلهش نوشت «مجرم...»